

تبریز: زمستان ۱۳۳۲

نیکولا بوویه

ترجمه: حسین معصومی همدانی

فرهنگستان زبان و ادب فارسی

آشنایی شخصی من با استاد موحد زیاد طولانی نیست، بیش از بیست سال، اما ارادتم به او دیرینه است. در سال ۱۳۴۰، وقتی دبستان را تمام کردم، چون یکی از سه نفر برگزیده کلاس بودم و برادرم هم وضعی مشابه در کلاسی پایین تر از من داشت، پدرم جایزه‌ای را به ما وعده داد و انتخابش را به خودمان واگذار کرد. به کتاب فروشی رفتیم، من مقدمه ابن خلدون را انتخاب کردم چون از همه کتاب‌های آن‌جا قطورتر بود و گران‌تر، برادرم اما سفرنامه ابن بطوطه را برگزید. مقدمه ابن خلدون سال‌ها در خانه ما ناخوانده ماند، اواخر دوره دبیرستان سراغش را گرفتم و خواندم، ولی سفرنامه ابن بطوطه مدت‌ها کتابی بود که در خانه ما خوانده می‌شد و در پرورش ذهن من بسیار موثر بود، هنوز هم فکر می‌کنم کتابی است که با توجه به فواید تاریخی‌اش به عنوان یک اثر خیال‌انگیز می‌توان به نوجوانان پیشنهاد کرد تا با دنیایی که از بین رفته است آشنا شوند.

انتخاب هدیه‌ای هرچند کوچک برای استاد دکتر محمدعلی موحد کار آسانی نیست. امیدوارم این ترجمه چند لحظه‌ای وقت این آذربایجانی بزرگ و مترجم زبردست *سفرنامه ابن بطوطه* را، که خود سفرگری نکته بین و نیز حکایتگر رویدادهایی است که حاصل آن فضای سرد زمستان ۱۳۳۲ است، خوش کند و خوانندگان، از تبریزی و غیرتبریزی، چهره گذشته شهر خود و شاید هم چهره کودکی و جوانی خود را در آن بازشناسند.

یادداشت مترجم

در سال ۱۹۵۳ میلادی (۱۳۳۲ هجری شمسی) یک جوان بیست و چهارساله سویسی به نام نیکولا بوویه^۱، که از نوجوانی عاشق سفر بود و پیش از آن در هفده سالگی مدتی را در نروژ و در نوزده سالگی مدتی را در فنلاند گذرانده بود، به همراه دوست نقاشش تی‌یری ورنه^۲ با یک اتومبیل فیات‌توپولینو^۳ از بلگراد در یوگوسلاوی راه افتاد، ترکیه را پیمود، از مرز ترکیه به تبریز آمد و شش ماه در آنجا ماند. در این مدت از راه تدریس خصوصی زبان فرانسه گذران می‌کرد. سفری پرماجرا به مهاباد کرد و بعد به تبریز بازگشت و آنگاه از راه میانه به تهران و از آنجا به اصفهان رفت. کویر را پیمود و از مرز بلوچستان راهی پاکستان و از آنجا افغانستان شد.

بوویه داستان این سفر را در کتابی به نام *کار جهان* بازگفته است که اوّل بار در سال ۱۹۶۳ به خرج نویسنده منتشر شد و بعدها بسیار محبوب و مشهور شد و به چاپهای مکرر رسید^۴. بوویه پس از آن سفرهای دیگری از جمله به ژاپن کرد، و حتی شش ماه تمام در سیلان بیمار و افسرده افتاد، و همه این ماجراها را در آثار دیگر خود حکایت کرده است، اما شهرت او به *کار جهان* است، که در عالم سفرنامه‌نویسی اثری است کم‌مانند و نامتعارف. بوویه در این اثر چیزهایی را دیده و گفته است که سیاحان دیگر کمتر به آن توجه دارند. سفرنامه او بیش از آنکه حکایت سفری در عالم بیرون باشد سیری در عالم درون است، هم در درون خودش و هم در درون دیگرانی که در ضمن سفر می‌بیند و می‌شناسد. توجه او نه به بناهای باشکوه است و نه به عجایب طبیعی، او شکارگر لحظه‌های دیرباب زندگی و گوشه‌های ناشناس روح آدمی است و این دو را در ساده‌ترین چیزها و معمولی‌ترین آدمها می‌یابد و با قلمی هنرمندانه وصف می‌کند. زبان او بسیار غنی است و نثر او گاهی پهلو به شعر می‌زند، شعری نامتعارف که از

1- Nicolas Bouvier

2- Thierry Vernet

۳ - Topolino، اتومبیلی کوچک و ارزان که شرکت فیات می‌ساخت. می‌گویند ساخته شدن آن به دستور شخص موسولینی بود که می‌خواست اتومبیلی تولید شود که همه مردم بضاعت خرید آن را داشته باشند. تولید آن در سال ۱۹۵۶ متوقف شد.

4- *L'usage du monde*

۵ - راه و رسم جهان به انگلیسی هم ترجمه شده است:

Nicolas Bouvier, *The Way of the World*, Tr. by Robyn Marsack, New York, 2010.

متعارف‌ترین چیزها سخن می‌گوید.

بوویه می‌نویسد که «سفر انگیزه نمی‌خواهد»، اما شاید بتوان انگیزه او را در سفرهایش، چیزی را که در سفر دنبالش می‌گشته است، در این چند سطر که هنگام ترک آناتولی نوشته است یافت:

در شرق ارزروم، جاده خاکی بسیار خلوت است و فاصله میان روستاها بسیار زیاد. گاهی پیش می‌آید که به دلیلی ناچار می‌شوی اتومبیل را نگاه داری و باقیمانده شب را بیرون بگذرانی. در حالی که لباس ضخیم نمدی گرم می‌کند و کلاه پشمی را روی گوش‌ها کشیده‌ای به جوشیدن آب روی پریموس در پناه یکی از چرخ‌ها گوش می‌دهی. به پشته‌ای تکیه داده‌ای و ستارگان را نگاه می‌کنی و حرکت گنگ زمین را که به سوی قفقاز می‌رود و چشم‌های درخشان روباه‌ها را. زمان با چای داغ، با گفتگوهای نادر، و با سیگار می‌گذرد. آنگاه سپیده می‌دمد و دامن خود را می‌گسترده و صدای بلدرچین‌ها و کبک‌ها در هم می‌آمیزد... شتاب داری که این لحظه شاهانه را مثل پیکر مرده‌ای در عمق خاطرات غرق کنی تا روزی از آنجا بیرونش بکشی. کش و قوس می‌روی، چند گامی برمی‌داری، حس می‌کنی که کمتر از یک کیلو وزن داری و واژه «خوشبختی» آنقدر بی‌رمق و خاص است که نمی‌تواند حال ترا وصف کند.

آخر سر، آنچه استخوان‌بندی زندگی را می‌سازد نه خانواده است، نه کسب و کار، و نه آنچه مردم در باره تو می‌اندیشند و می‌گویند، بلکه لحظه‌هایی از این جنس است، لحظه‌هایی که آرامشی بزرگتر از آرامش عشق از زمین بلندشان می‌کند و زندگی با ناخن خشکی و به فراخور دل ناتوان ما میان ما تقسیم‌شان می‌کند.

نیکولا بوویه که متولد ۱۹۲۹ بود در ۱۹۹۸ به بیماری سرطان درگذشت. کار جهان در چاپ جیبی^۱ ۴۱۹ صفحه دارد و صفحات ۱۲۵ تا ۳۰۷ آن، که عنوانش «شیر و خورشید» است، در ایران می‌گذرد. از این میان بخش بزرگی، داستان

1- Nicolas Bouvier, *L'usage du monde* (Dessin de Thierry Vernet), Editions Payot et Rivages, Paris, 2001.

اقامت نویسندگان و همراه نقاشش در تبریز است. من از این بخش چند قسمت را انتخاب کرده‌ام که به ترجمه بیشتر راه می‌دهد. هر جا که مطلبی حذف شده با این نشانه [...] مشخص شده است و هر مطلبی هم که داخل این نشانه آمده باز از من است. اگر سه نقطه‌ای هست که در داخل این نشانه نیست از نویسندگان است. پانوشتهای نویسندگان با کوتاه نوشتن «ن» مشخص شده است.

تبریز - آذربایجان

گدا چرا نزنند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت^۱
حافظ

[ورود به تبریز]

زندگی خانه بدوشی غافلگیرت می‌کند. در دو هفته هزاروپانصد کیلومتر راه می‌پیمایی، آناتولی را مثل باد پشت سر می‌گذاری. سر شب به شهری می‌رسی که هیچ نشده تاریک است و مهتابی‌های کم‌عرض ستوندار و چند بوقلمون سرمایی به تو خوشامد می‌گویند. در آنجا با دو سرباز، یک مدیر مدرسه و یک پزشک دور از وطن که با تو به آلمانی حرف می‌زند چیزی می‌نوشی. خمیازه می‌کشی، کش و قوس می‌روی و به خواب می‌افتی. شب برف می‌بارد، بام‌ها را می‌پوشاند، فریادها را خفه می‌کند و راه‌ها را می‌بندد. و شش ماه در تبریز آذربایجان ماندگار می‌شوی.

برای راه افتادن به سمت شرق یک جیب لازم است، اما ماندن جواز اقامت می‌خواهد، زیرا تبریز منطقه نظامی است. جواز هم پارتی می‌خواهد. پائولوس^۲، همان پزشکی که شب پیش دیده بودیم، ما را پیش یک سرهنگ شهربانی فرستاد که از دست غده‌ای نجاتش داده بود. نظامی شق و رقی بود با موهای تُنک و نیم‌رخ عقاب‌مانند که دو لپ گلی به آن حالتی دوگانه می‌داد. در پروس درس خوانده بود و به تفصیل و با بدگمانی و خشکی به آلمانی از ما پرس و جو کرد. بعد از ظهر جوابمان آماده بود. لحنش عوض شده بود و نگاهش محبت‌آمیز بود:

۱ - نویسنده شعر حافظ را به این صورت نقل کرده است: «کاخ گدا سایه ابر است» که البته، چنانکه خواهیم دید، با منظوری که او از نقل این شعر دارد تناسب بیشتری دارد.

2- Paulus

- تیمسار را دیدم. هر قدر دلتان بخواهد می‌توانید اینجا بمانید. و بعد تا بُن موهایش سرخ شد و با صدایی که اطمینان چندانی در آن خوانده نمی‌شد گفت: دو ساعت توی مسجد بودم و دعا می‌کردم که دوستان خوبی باشیم، دوستان خیلی خوبی.

لابد این اندازه دوستی از سر ما زیاد بود. هفته بعد منتقلش کردند و دیگر او را ندیدیم. به قول آن شاعر، چه بسا نقشه‌های موش‌ها و آدم‌ها که نقش بر آب می‌شود.

وقتی پا از در بیرون می‌گذاشتیم، تی‌یری گفت: متوجه شدی که مثل همه‌شان روی صورتش از این سالکها دارد؟

چیزی که بیشتر اسباب حیرت من شده بود بی‌ریایی این دعا بود. چه خدای مهربانی! همه چیز ازش می‌شد خواست. اما جناب سرهنگ به وعده خود وفا کرده بود و جواز اقامت ما امضا شد. فردایش دو اتاق سفیدکاری شده با سقف کوتاه در خانه‌ای محقر در محلهٔ ارمنی‌ها اجاره کردیم. در تبریز بودیم و ماندنی هم بودیم. [...]

[ارباب]

کوچهٔ ما مرز محلهٔ آرامنه بود. در «طرف بد» کوچه چند خانواده ترک بودند و یک حیاط کوچک که گاهی از در بسته‌اش بوی لودهندهٔ تریاک به این طرف نفوذ می‌کرد. بیوه‌زن [ی که صاحبخانهٔ ما بود] سر به زیر افکنده با شرم می‌گفت: آدمهای بدی هستند! حتما آقای ... را هم جزو آنها حساب می‌کرد. /ارباب^۱ پیر ترکی بود که ارمنیها به قدری ازش پیش ما بد گفته بودند که از سر کنجکاوی محض به دیدارش رفتیم. علاقه به اینکه ماشینمان را هم توی انباری که در دو قدمی خانهٔ ما داشت پارک کنیم در این کار بی‌تأثیر نبود. فوراً قبول کرد و ما را با ادب تمام پذیرفت، از این کار «دشمن» بسیار خوشش آمده بود؛ بعد گفت که اسب‌ها را به درشکه بندند و پیشنهاد کرد که با او جادهٔ ترکیه را در پیش بگیریم و به ده صوفیان که مالک نیمی از آن بود برویم. چهارنعل از محلهٔ رنگرزها گذشتیم: روی بام‌های هموار، کلاف‌های بزرگ و رنگارنگ نخ زیر آسمان

۱ - Bad people. در اصل به انگلیسی است.

۲ - در اصل به فارسی است.

پریده‌رنگ تاب می‌خوردند و خشک می‌شدند. بعد راه به دل دریایی از خاک سرخ و شخم‌خورده افتاد که گاهی دیواری یا درخت لختی که کلاغ‌ها بر آن آشیانه داشتند قطعش می‌کرد. در و دشت هنوز بوی تلخ برگ له‌شده می‌داد و اسب‌ها ابری از زنجره‌های سیاه را به هوا بلند می‌کردند که به زمین می‌افتادند، از جاده می‌گذشتند، می‌خواندند و هزار هزار می‌مردند. برف دو روز پیش تقریباً به کلی آب شده بود.

- پس دیگر زمستان است؟

پیر مرد به آرامی جواب داد:

- بارشی بود که تمام شد. اما تا یک ماه دیگر می‌آید، و هیچ وقت هم دیر نمی‌کند.

با سرعت تمام می‌راند و در همان حال آنی از پرس و جو کردن از ما به فرانسه تقریباً بی‌عیب و نقص غافل نبود. مثل بسیاری از تریاکی‌ها به سر و وضع خود بی‌توجه بود و اگر آداب‌دانی فخمیش نبود، می‌شد او را به جای درشکه‌چی گرفت. با ساده‌دلی به من توضیح داد که در میان ارباب‌های همسن و سال او تریاک کشیدن بیشتر عادت است تا رذیلت. گفت که سه بست در روز بیشتر نمی‌کشد و ترک آن هم برایش آسان است. رعیت‌هایش همان‌طور که شراب و روغن و پشمش را فراهم می‌کردند کمی هم خشخاش برایش می‌کاشتند.^۱ بعد از اینکه صد سؤال ساده‌دلانه در باره فرانسه از ما کرد، بالاخره اعتراف کرد که پنج سالی در آنجا زندگی کرده است. خودداری او مرا خیلی مجذوب می‌کرد؛ پیر مرد رازدار از همه چیز بیش از آنی که بروز می‌داد خبر داشت. به هر حال، شهر خود را خوب می‌شناخت و شرح مفصّلی در باره آن برای ما داد. وقتی بچه بود تبریز هنوز بزرگترین شهر ایران بود. هر جمعه - که روز تعطیل مسلمانان است - در میدان بزرگ شهر جنگ‌گرگ‌ها برپا می‌شد و روستاییان از دوردست‌ها به تماشا می‌آمدند. [...] بازار شهر معروف بود، نه فقط به خاطر قالیه‌ایش که گاهی قیمت هر متر مربع آن به پانزده هزار تومان - تقریباً پنج هزار فرانک طلا - می‌رسید، بلکه به این سبب نیز که بهترین بازهای شکاری خاورمیانه در آنجا پیدا می‌شد: پرندگانی که از تاتارستان می‌آمدند، یکراست از دریای خزر می‌گذشتند و خسته

۱ - کشت و فروش خشخاش از ۱۹۵۵ در ایران ممنوع شده است. (ن).

و از نفس‌افتاده در شمال شرق این ایالت فرود می‌آمدند. تبریز در آن زمان ثروتمندتر و پرجمعیت‌تر از امروز بود و تجار شهر بر سر راه بازارهای مکاره لایپیگو نیژنی نو و گورود جایگاه مهم و مستحکمی داشتند. بعد انقلاب بلشویکی شد و بسته شدن مرز روسیه شهر را در رختی مرگبار فرو برد. بورژواهای تجارت‌پیشه به بیروت و استانبول مهاجرت کردند و روحیه ماجراجویی بازاریان از میان رفت. از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ روس‌ها شهر را اشغال کردند و همه آنها را که هنوز چیزی از دست‌دانی داشتند به‌شتاب بار و بندیل خود را جمع کردند و رفتند. اشغالگران، بسیار خشن اما منظم بودند. گداها را از کوچه و خیابان جمع می‌کردند و برای قرصی نان به کار وامی داشتند. شوروی‌ها وقتی شهر را ترک کردند چند خیابان آسفالته، یک کارخانه ریسندگی بسیار مدرن، دانشگاهی که از هواداران ایشان پر بود، و پیشخان‌های لبالب از چاپ‌های ارزان‌قیمت آثار مارکس و لنین و ارنبورگ، که به مقتضای اوضاع به لهجه ترکی آذری ترجمه شده بود، بر جای گذاشتند. اما به‌خصوص و مهم‌تر از همه یک «جمهوری دموکراتیک آذربایجان» از خود باقی گذاشتند؛ جمهوری‌ای سرهم‌بندی شده که حکومت آن تاب فشار را نیاورد و اندکی بعد در هرج و مرج و ودکا غرق شد. در آغاز سال ۱۹۴۷ ارتش ایران بدون اینکه گلوله‌ای شلیک بکند شهر را فتح کرد. پیر مرد به تلخی افزود:

- تمبری هم برای بزرگداشت فتحشان چاپ کردند و بعد روستاها را غارت کردند. چندین گوسفند من از دست رفت.

بازگشت به شهر از راه خیابان شهناز، خیابانی دراز و خیال‌انگیز، و در دو سوی دیوارهای گلی که خانه‌ها را به‌کلی از چشم پنهان می‌کردند. هلال ماه در آسمان که هنوز صاف بود می‌درخشید. هوا سرد بود و بوی برف می‌داد. چوبفروش‌ها، زغال‌فروش‌ها، سیرابی‌ها، لبوفروش‌ها که دم در دکانشان چمباتمه زده بودند از دو سوی خیابان با هم گرم حرف زدن بودند. سرها تراشیده، گونه‌ها برجسته، ریش تنک روی چانه، کلاه پشمی یا پوستی بر سر.

- می‌بینید، این شهر نه ترک است، نه روس است، نه فارس است... البته یک کمی از همه اینهاست، ولی در باطن یکی از شهرهای آسیای مرکزی است. لهجه ترکی ما، که فهمیدنش برای استانبولی‌ها سخت است، لهجه‌ای است که عملاً تا

ترکستان چین به آن حرف می‌زنند. تبریز آخرین پایگاه آسیای مرکزی در سمت غرب است، و وقتی جواهرفروش‌های پیر بازار از سمرقند حرف می‌زنند، که پیش از این برای خرید جواهر به آن سفر می‌کردند، باید بود و دید که گوش‌ها چه طور برای شنیدن حرفشان تیز می‌شود. ... بعد گفت: آسیای مرکزی، همان جایی است که مورخان اروپایی شما بعد از سقوط بیزانس دیگر اصلاً از آن سر در نمی‌آورند.

به خانه او رفتیم تا آخرین چای‌های آن روز را بنوشیم. از پنجره که چهارچوبی آبی‌رنگ داشت، مدتی گستره شهر را نگاه کردم: یک کاسه عظیم از خاک اخراپی‌رنگ که رودخانه آجی‌چای مثل حلقه‌ای آن را در امتداد بازار به دو بخش می‌کرد. از میان دریای بام‌های گلی، برجستگی چند گنبد به آرامی بیرون زده بود. در بیرون شهر، در سمت شرق، روستاییان را می‌دیدم که شترها و خرهایشان را پیش می‌رانند و کامیون‌هایی رنگارنگ را که در حیاط‌های تاریک پارک شده بودند.

در نوشته‌های جغرافیدانان عربی‌نویس قدیم، این شهر، در کنار کابل، به شهری معروف است که یکی از بهترین آب و هواهای جهان را دارد. شهر چنان زیبا بود که مغول‌های شگفت‌زده جرأت نکردند ویرانش کنند و غازان‌خان، از اسلاف چنگیزخان، یکی از درخشان‌ترین دربارهای آسیا را در آن برپا کرد. امروز از آن شکوه کهن چیزی باقی نمانده است، جز ارگ عظیمی که زیر بار برف دارد فرو می‌ریزد، هزارتوی بازار، و مسجدی که در همه جهان اسلام معروف است و رواق فیروزه‌ای آن هنوز درخششی آرام دارد.

دیگر داشت شب می‌شد، آسمان ابری بود، و در همان حال که من از جا برمی‌خاستم تا از پنجره نگاه کنم و ببینم که آیا خطر بارندگی هست، پیرمرد که هنر زندگی در آرامش را به کمال رسانده بود، با محبت بازوی مرا گرفت: «اگر بخواهد ببارد، گربه ما نمی‌آید تو». [...]

[جایگاه شهر]

موقعیت شهر این است.

در هشتاد کیلومتری سمت شمال، مرز شوروی. هر هفته یک بار، قطاری از تبریز راه می‌افتد و به جلفا و از آنجا به ایروان، مرکز ارمنستان شوروی می‌رود.

این قطار تقریباً همیشه خالی است. از دامنه‌های آارات تا سواحل متروک خزر، مرز مجهز به رشته ممتدی از سیم خاردار است و در کنار آن نواری از ماسه نرم که رد پای گریختگان بلافاصله روی آن کشف می‌شود. با این حال مرز کاملاً هم بسته نیست؛ وردست‌هایی که شوروی‌ها در این سو بر جا گذاشته‌اند پنهانی می‌روند و می‌آیند و این نظام چشمگیر هشداردهنده در برابر آنها خاموش می‌ماند. همان طور که یک ضرب‌المثل محلی به بهترین صورت می‌گوید، چاقو دسته خودش را نمی‌برد. این است که روس‌ها از هرچه در شهر می‌گذرد خبر دارند، و رادیوی باکو گاهی کار را به جایی می‌رساند که برنامه موسیقی قفقازی را قطع می‌کند تا نتایج انتخابات تبریز را دو هفته پیش از رأی‌گیری اعلام کند.

در سیصد کیلومتری سمت غرب، کلاهک یخی آارات مشرف بر دریایی از کوه‌های آبی‌رنگ است که به صورت موج‌هایی به سوی روسیه و ترکیه و ایران فرود می‌آید. در آنجا، در قلب ارمنستان قدیم بود که نوح، در میان جوشش آب‌های مخالف، کشتی‌ای را که ما همه از آن بیرون آمده‌ایم به ساحل رساند. از گذر او ردی باقی مانده است و نخستین شهر سمت روسیه نخجوان نام دارد که معنیش در ارمنی قدیم «کشتی‌نشستگان» است.

در جنوب، آن سوی نیزارهای دریاچه پهن‌اور ارومیه، دره‌های مرتفع و قلّه‌های کردستان افق را مسدود می‌کنند. اینجا منطقه‌ای زیبا و کمتر شناخته است و ارتش ایران مراقب همه راه‌های ورود به آن است. قبیله‌های دامدار ساکن این منطقه در شهر به دزدی و غارتگری شهرت دارند، شهرتی پابرجا و در عین حال بیجا. اما نفرت تبریزیان از این مردم سبب نمی‌شود که گاهی، خشاب‌های گلوله به کمر، به شهر نیابند. [...]

در سمت شرق، جاده‌ای خاکی از گردنه شبلی در ارتفاع بیش از سه هزار متر می‌گذرد و به سمت تهران می‌رود. از میانه که رد بشویم از رود قزل‌اوزن می‌گذریم که در ساحل آن قوم بنی اسرائیل، در ایام اسارت، «به یاد صهیون می‌گریست». در اینجا جهان و زبان عوض می‌شود. سرزمین مردم ترک را ترک می‌کنیم و به سرزمینی هزاران ساله، به فلات ایران که غرق در نور خورشید است، گام می‌نهیم. جز این جاده که غالباً برف یا گل‌ولای بهاری آن را می‌بندد، و اتوبوس سبز رنگی که گاهی راه تهران را در چهار روز می‌پیماید، هیچ چیزی

نیست که تبریز را به جهان خارج مربوط کند^۱. تبریز، در گاهواره درختان تبریزی و خاک سرخ و باد، دور از جهان در خلوت خود زندگی می‌کند. [...]

[ارامنه تبریز]

آن شب [عاشورا] پیرمرد ما را با یکی از خارجی‌های انگشت‌شمار شهر آشنا کرد: رابرتز، اهل تکراس، مهندس «اصل چهار». او شش هفته بیشتر نبود که آمده بود، اما با کمال جسارت شروع کرده بود به ترکی آذری حرف زدن، چیزهایی می‌گفت، اشتباه می‌کرد، می‌خندید و دیگران را به خنده می‌انداخت. مسئولیت او بررسی ساختن درمانگاه و مدرسه در قریه‌های بزرگ دور و بر بود. هنوز سرشار از خوشبینی بود، با این صفت بسیار دلچسبی که آمریکایی‌ها دارند و در اینجا بسیار غریب است که فوراً به دیگری اعتماد می‌کنند. [...]

در شهر خارجی کم بود. خارجی چیز عجیبی است. از آن طرف باغچه، از روی دیوارهای حیاط، از پشت بام‌هایی که پله‌وار مشرف بر هم بودند، همسایگان ارمنی‌مان مراقب ما بودند. اما با محبت. گاهی پیش می‌آمد که در غیاب ما جاروی مرموزی خانه ما را تمیز می‌کرد یا دستی نامرئی کاسه‌ای آش ترش روی میزمان می‌گذاشت.

یک قرن پیش از این، شمار ارمنی‌های این ایالت نزدیک به یک میلیون نفر بود، حالا به‌زحمت پانزده هزارتایی باقی مانده بودند. بین خودشان زندگی می‌کردند، پشتیبان هم بودند، شب‌ها در آشپزخانه‌های تاریک [محلّه] ارمنستان دور چراغ نفتی جمع می‌شدند و در باره مسائل جامعه‌شان بحث می‌کردند و شیوه‌ای را که باید در بازار پیش می‌گرفتند به‌دقت تعیین می‌کردند. جهان کوچکی بود گرم و سیاهپوش و سختکوش و رازدار، که مؤمنانه به گذشته پرافتخار خود حرمت می‌گذاشت و مقاومتش در برابر تیره‌روزی حد نمی‌شناخت. گاهی خانواده‌ای «موفق می‌شد» و به تهران می‌رفت تا در آنجا بخت خود را بیازماید. اما چنین چیزی استثنا بود و ارمنیانی که اینجا بودند زندگی‌شان سخت می‌گذشت، اما می‌دانستند که چگونه، با تجربه قومی کهنسال، زندگی را اداره کنند و کاری کنند که مزه‌اش را از دست ندهد. [...]

بیشترشان مسیحیان مونیفیزیت بودند و رهبرشان، جاثلیق اوچمیادزین، در

۱ - به‌تازگی راه آهن تهران-قزوین تا تبریز ادامه یافته است (ن).

ارمنستان شوروی زندگی می‌کرد^۱. او پیرمردی بود بریده از جهان مسیحیت که انتخابش در اینجا به بحث‌های بی‌پایان دامن می‌زد و هر کریسمس، از راه امواج رادیوی باکو، برای برادران ایرانی خود پیام‌هایی دلگرم‌کننده، که در عین کم‌مایگی حساب‌شده بود، می‌فرستاد. بسیاری از ایشان هنوز خویشاوندانی در اتحاد شوروی داشتند که عملاً از آنها بی‌خبر بودند و - هرچند هوای پول خود را خیلی داشتند - گاهگاه برای آنها بسته‌ای لباس گرم می‌فرستادند. گاهی نیز، در عین شگفتی، از آن طرف مقداری خوراکی، که بسته‌بندی درستی نداشت، به دستشان می‌رسید، به همراه چند خط نوشته که حاکی از نوعی همدردی محتاطانه بود، زیرا تبلیغات کاری کرده بود که هر یک از دو گروه گمان می‌کرد که ساکنان آن سوی مرز از خودش بدبخت‌ترند. [...]

[نوامبر: محاکمه مصدق]

انارهای ترک‌خورده و خونچکان

زیر لایه‌ای نازک از برف ناب

آبی مسجدها زیر برف

کامیون‌های زنگ‌زده زیر برف

پرندگان سفید سفیدتر از همیشه

دیوارهای دراز و سرخ جاده‌های پنهان

که زیر برف ادامه دارند

و همه شهر، تا ارگ عظیمش،

در آسمان پر از لک [دانه‌های برف] به پرواز درمی‌آید.

زمستان است.

در فلات آذربایجان، زمستان دیر می‌آید اما شیر می‌آید. یک شب ستاره‌ها در آسمان پرشکوه بسیار نزدیک به نظر می‌آیند و مردم محله کرسی‌ها را بیرون می‌آورند. شب، دماسنج تا منهای سی درجه پایین می‌آید؛ فردایش زمستان شهر را می‌گیرد. باد گزنده‌ای موجاموج از شمال می‌وزد، برف را بر هم می‌زند و آب می‌کند و مزرعه‌ها را از یخ می‌پوشاند. گرگ‌ها گستاخ می‌شوند و در اطراف شهر بیکاران دسته‌هایی درست می‌کنند و روستاییان را لخت می‌کنند. ریش‌ها و سبیل‌ها یخ می‌زند، سماورها بخار بیرون می‌دهند و دست‌ها از ته جیب‌ها بیرون

۱ - از ۱۹۵۹ اسقف‌نشین تبریز به جاتلیق انطلیاس در لبنان وابسته شده است (ن).

نمی‌آیند [...]]

محاكمه مصدق تازه در تهران آغاز شده بود و در اینجا بیم درگیری می‌رفت. اما اتفاقی نیفتاد، زیرا صبح همان روز استاندار، نیروهایی را که زیر فرمان داشت پیش چشم مردم شهر به نمایش گذاشته بود: پنج مسلسل خودکار، چند خمپاره‌انداز و بیست کامیون سرباز با پوتین‌های نو که به همین مناسبت دریافت کرده بودند.

استاندار پیرمردی بود مکار و بیرحم و دلکک‌صفت، اما عجیب این بود که حتی مخالفان دولتی که او نمایندگیش را بر عهده داشت به او احترام می‌گذاشتند. مردم بسیاری از کارهایش را بر او می‌بخشودند، زیرا همه می‌دانستند که اعتقادات سیاسی ندارد و دوران مأموریتش را به افزودن بر ثروت شخصیش می‌گذراند، و در این کار ظرافتی درخور ستایش از خود نشان می‌دهد. تبریزیان همیشه منتقد قدرت بوده‌اند، اما شیوه انصاف با دشمن را هم می‌دانند و از ضربه‌ای حساب‌شده استقبال می‌کنند. مثلاً این رژه بی‌خبر که شهریان را اول صبح از کار باز می‌داشت، درست درخور طبیعت این مرد بود که مردم او را به صورت خودمانی و به نام کوچکش می‌نامیدند. البته او مستبدی بود که با رفتش مردم نفس راحتی می‌کشیدند و همه گوش به‌زنگ بودند که کی کار نسنجیده‌ای می‌کند. اما عجالتاً این آدم آگاه از امور و بیرحم و کارآمد، که تظاهر به نرمش می‌کرد، خود را بر ایشان تحمیل می‌کرد. تبریز، که با استبداد آشناست، این استعداد را در او می‌شناخت و قدر می‌نهاد.

با این حال، این رژه بامدادی جلو بسیاری نقشه‌ها را می‌گرفت. بیشتر تبریزی‌ها که همچنان هوادار مصدق بودند با تلخکامی محاكمه او را دنبال می‌کردند، اما گاهی که حاضر جوابی‌های متهم ادعای دادرسی دادستان را هیچ می‌کرد تلخکامی‌شان با خنده قاه قاه توأم می‌شد. در واقع مصدق محبوب‌تر از آنی بود که مطبوعات غربی می‌خواستند بقبولانند. شاگردان من با محبت از او یاد می‌کردند. دم در قهوه‌خانه‌ها، گداها و حمال‌ها ناگهان سر بحث‌های بی‌پایان و پرشور در باره او را باز می‌کردند یا زیر گریه می‌زدند. گاهی هم در مدخل بازار گوسفندی را می‌دیدید که توی گل افتاده است و بخار از آن برمی‌خیزد و شب پیش برای سلامتی او قربانی کرده بودند. در نظر مردم معمولی، مصدق همان

روباہ ایرانی و مکارتر از روباہ انگلیسی بود؛ مردی بود که نفت را از دست غربی‌ها بیرون آورده و با توانایی تمام در لاهه از کشور خود دفاع کرده بود. قدرت او در رنگ عوض کردن، شہامت او، میهن‌دوستی او، نقش‌بازی کردن‌های استادانہ او، از او قهرمان ملی ساخته بود؛ حالا زیاد فرق نمی‌کرد که مالک چندین ده است و در این کار ہم اهل سختگیری است. سقوط تولید نفت، که بعد از موفقیت مصدق به دلیل نبود متخصص بسیار کم شده بود، و تحریم‌هایی که مالیه کشور را با خطر مواجه کرده بود، در نظر مردم خرده‌پا، که حال و روزشان جز به‌کندی بهبود نمی‌یافت، اهمیت چندانی نداشت. اگر تولید نبود، دست کم پالایشگاه‌ها بودند، و از کار افتادن آنها به صورتی نامنتظر به کام خرده‌کاسب‌ها بود: برخی از تأسیسات را دزدان مرموزی شبانہ اوراق می‌کردند و شیرها، چرخ‌ها، سیم‌ها و پیچ و مهره‌های آنها را به قیمت نازل در بازارهای خوزستان می‌فروختند [...]

[نان و غذا]

در شہری که با گرسنگی بیگانه نیست، شکم هیچ‌گاه حق خود را فراموش نمی‌کند و غذا خوردن جشنی است. در روزهای سور، زنان محله، صبح از خواب برمی‌خاستند و به پوست‌کندن، خرد کردن، جدا کردن گوشت از استخوان، هم‌زدن، چرخ کردن، خمیر کردن، و دمیدن در آتش مشغول می‌شدند و بخار ملایمی که از خانه‌ها برمی‌خاست از ماهی شکم‌پر، مرغ با آب لیمو که روی آتش چوب کباب می‌کنند، یا این گوی گوشت چرخ کرده که از گردو و سبزی و زردۀ تخم مرغ، پرش می‌کنند و با زعفران می‌پزند، و اسمش کوفته است، خبر می‌داد.

آشپزی ترکی مایه‌دارترین آشپزی جهان است، آشپزی ایرانی ساده و توأم با ظرافت است، آشپزی ارمنی در چیزهای ترش و شیرین هم‌تا ندارد؛ اما ما بیش از هر چیز نان می‌خوریم. نان عالی. اول صبح، بوی تنور نانوايي از پشت برف مشام ما را نوازش می‌داد؛ بوی نان گرد و کلفت ارمنی که رویش کنجد می‌پاشند و به داغی هیزم گذاخته است، بوی نان سنگک که هوش از سر آدم می‌برد، بوی نان لواش که به نازکی کاغذ است و جای جای آن سوخت‌هاست. به‌راستی فقط سرزمینی دیرین‌سال می‌تواند تجمل را در معمولی‌ترین چیزها جلوه‌گر کند: سی

نسل و چندین سلسله از شاهان را می دیدی که پشت چنین نانی صف کشیده اند. با این نان، چای، پیاز، پنیر گوسفند، و یک مشت سیگار ایرانی، و با فراغت طولانی زمستانی، زندگی به ما روی خوش نشان می داد [...]

[گرمابه ایران]

- نامه ای نرسیده است؟

- پستی که توی انگشتانش ها می کرد گفت: دارند کنار راه خودشان را گرم می کنند.

ده روز بود که پست نیامده بود. واقعا این جا آخر دنیا بود. اما به ما خوش می گذشت. شاگردانم وقت کافی برای کار کردن برایم باقی می گذاشتند و من سعی می کردم بنویسم، اما به زحمت.

آغاز کردن مثل دوباره متولد شدن است و جهان من هنوز به قدری تازه بود که تن به تأمل روشمند نمی داد. نه آزادی داشتم و نه انعطاف؛ فقط میل داشتم و وحشت خالص. بیست بار یک صفحه را پاره می کردم و باز شروع می کردم، اما نمی توانستم نقطه حساس را پشت سر بگذارم. با این همه، به زور سماجت و پشتکار، گاهی یک لحظه این لذت مختصر را درک می کردم که منظورم را بدون خشکی بیش از حد بیان کرده ام. بعد با سری گرم کار را رها می کردم و بوقلمونمان آنتوان را نگاه می کردم، ماکیانای لاغر که به خود می بالیدیم که داریم برای کریسمس پروارش می کنیم.

وقتی کار پیش نمی رفت، یا وقتی بوی پیراهنم کم کم مایه آزارم می شد، با بقچه ای لباس چرک عازم گرمابه ایران می شدم. استاد این حمام، که ده دقیقه با خانه ما راه بود، پیرزنی بود بسیار پاکیزه که زیر چادرش سیگارهایی با مشتوک طلائی می کشید. سوسک ها که معمولاً در این گونه جاهای مرطوب رفت و آمد می کنند پاییز نشده از سرما مرده بودند. کک ها و شپش ها هم زیر یخ نابود شده بودند. آب جوشان در آنجا سیل بود و شادی، میدانی برای جلوه گری می یافت. با یک تومان نمره ای با دو دوش و یک تشت چوبی و سکویی از سنگ صاف نصیب می شد. شروع می کردم به شستن لباس هایم روی این سکو و به صدای سوت، صدای آه حاکی از رضایت و صدای کیسه کشیدن که از نمره های مجاور می آمد گوش دادن. با یک تومان دیگر دلاک به سراغت می آمد. مردی بود

خاموش که پوست و استخوانی از او باقی مانده بود، گویی بخاری که همه زندگیش در آن می‌گذشت گوشت از تنش کنده بود. اول روی سکوی سنگی درازت می‌کرد و سر تا پایت را صابون می‌زد. بعد کیسه و سنگ پا را به پوست آشنا می‌کرد و هر غباری را از تنت بیرون می‌کشید. آب داغ رویت می‌ریخت. آخر سر مشت و مال مفصلی به تو می‌داد، سرت را پایین می‌کشید، صدای مهره‌های پشت را درمی‌آورد، پی‌ها را می‌چلانند و مفصل‌ها و پهلوها و بازوها و ساق‌ها را با مشت می‌کوبید و با پاهای برهنه لگدکوب می‌کرد. کار خود را خوب می‌شناخت و نمی‌گذاشت ماهیچه‌ای گرفته بماند. کارش حرف نداشت: زیر سیل آب داغ و این فشارهای استادانه، حس می‌کردم که عصب‌هایم یک به یک رها می‌شوند، خودداری‌ها از میان می‌رود و هزار گذرگاه پنهان که به دست سرما بسته شده بود باز می‌شود. بعد طاقباز به همان حال می‌ماندم، سیگاری می‌گیراندم و در خود فرو می‌رفتم تا وقتی که رگبار بی‌امان مشت بر در، وادارم می‌کرد نمره را به کسی دیگر واگذار کنم.

نزدیک ساعت شش از حمّام بیرون می‌آمدم، در حالی که تا عمق وجودم شسته شده بود و مثل مشعل مرطوبی بخار بیرون می‌دادم. عکس آسمان که به رنگ سبز تند و ناب بود در گودال‌های آب یخ‌زده می‌افتاد. در سراسر طول خیابان، کاسب‌هایی که لبه کلاهشان را پشت سر برده بودند، ته مغازه، در میان کوزه‌های شیر و شلغم‌ها و کله‌قندها، لنگه‌های عدس و کاغذ مگس کش، به سجده افتاده بودند و دعا می‌کردند که خدا خود و همه این دارایی‌هایشان را حفظ کند. کریسمس نزدیک می‌شد و در [محلّه] ارمنستان مرغ‌فروش‌ها خانه به خانه می‌رفتند در حالی که به پشتشان پر ماکیان‌های رخوت‌زده و خون‌رنگ چسبیده بود که بی‌حال، بالای می‌جنبانند: پیرمردانی بودند نرم و تپیل، با کلاهی دستارمانند، بینی‌ای چون موم، و روپوش دراز که مثل جن‌هایی در این قفس جادویی که ما تا بهار در آن زندانی بودیم برف را شیار می‌دادند. [...]

[پاتوق حمّال‌ها]

برای گذراندن زمستان باید عادت‌هایی هم داشت. من به پاتوق محقر و کثیف حمّال‌ها در کنار محلّه ارمنی‌ها عادت کرده بودم که مثل گداها بی‌چیزترین گروه مردم شهر بودند و به این دلیل به این قهوه‌خانه

می آمدند که مطمئن بودند جز خودشان کسی آنجا نیست مگر پاسبانی که کنار پیشخان چایش را سر می کشید. اولین باری که راهم به آنجا افتاد چنان سکوت سنگین و مطلق حاکم شد که انگار سقف داشت روی سرم خراب می شد، سرم را توی شانه ها بردم و نتوانستم یک سطر هم بنویسم. من که فکر می کردم زندگی بخور و نمیری دارم، حس می کردم که کلاه پوشیده و کت نخ نما و پوتین هایم از آسایش و شکم پر، خبر می دهند. دست هایم را ته جیبم فرو کردم تا صدای جرینگ جرینگ چند سکه را خاموش کنم. می ترسیدم، و البته اشتباه می کردم: آنجا آرام ترین دخمه شهر بود.

نزدیک ظهر، لرز لرزان و با قامت خمیده در حالی که طناب کارشان را حلقه کرده و روی شانه انداخته بودند از راه می رسیدند. با قر و لندی که حاکی از آسوده دلی بود دور میز می نشستند، بخار از ژنده هایی که بر تن داشتند برمی خاست و چهره بی سن و سالشان، که چنان برهنه و کارکرده و فرسوده بود که نور از آن رد می شد، مثل دیگی قدیمی شروع به درخشیدن می کرد. تخته بازی می کردند، چایشان را هورت هورت با نعلبکی سر می کشیدند، یا دور حوضی پر از آب ولرم حلقه می زدند و پاهای زخمیشان را در آن فرو می بردند. آنها که مرقه تر بودند پک به قلیان می زدند و در میان دو موج سرفه یکی از این سخنان حکیمانه را که گفتن شان هزار سال است کار ایرانیان است به زبان می آوردند. نور خورشید زمستانی روی دیوارها، بوی ملایم چای، صدای برخورد تاس با تخته، همه چنان سبکی غریبی داشت که از خود می پرسیدی نکند ناگهان صدای بلند بال هایی برخیزد و این یک مشت فرشته پیر و فرتوت با قهوه خانه به آسمان پرواز کنند. لحظاتی بود پر از لطافت. چه تحسین انگیز است، و چه قدر ایرانی است، این شیوه که آدمی در دل یک زندگی برباد رفته، و به رغم ریه های رنجور و زخم های دهان گشوده از سرما، یک تکه شادی برای خود بترشد.

در نیمه های ژانویه، سرما که سخت تر شده بود چند تن از آنها را برد و دارایی شان در ته قهوه خانه حراج شد: یک لحاف کهنه، یک کله قند نصفه، یک تکه طناب، و - به یاد دارم - دو بار هم شال سبز سیادت که نشانه اولاد پیامبر است. [...] نیروی خواب آور و تسلی بخش عادت سبب می شد که گرسنگی را تقریباً از یاد ببرند. غیر از سه استکان چای، ناهارشان یک تکه نان ترکی بود و یک تکه

نی قندی^۱. همیشه وقتی که من سر میز بودم پیش از شروع به من تعارف می کردند: بفرماید، و با این کار قوت لایموتشان تبرک می شد. اگر من می پذیرفتم، کار غذای روزانه تمام بود. از خود می پرسیدم که کدام فرمان این شکم های خالی را وامی دارد که همین اندکی را که دارند به من تقدیم کنند. به هر حال فرمانی بود شریف و بسیار فراگیر که نمی شد در برابرش ایستاد و این گرسنگی کشیدگان بیش از ما با آن آشنایی دارند. [...]

[اصل چهار]

برف روی جاده هنوز آن قدر زیاد بود که نمی شد ماشین را به سمت تهران راه انداخت. ما فعلاً به این خشنود بودیم که در گاراژ «اصل چهار» که مهندس رابرتز لطف کرده بود و در اختیار ما گذاشته بود به سر و وضع آن برسیم. رابرتز را زیاد می دیدیم. دیگر آن آدم قبلی نبود و نشاطش را از دست داده بود. یک شب که از او پرسیدم کجای کار خراب است، گفت:

– همه جایش، هیچ جای این کشور درست کار نمی کند.

از سرکشی به یک ده برگشته بود: یک ماه بود که کار یک قدم هم پیش نرفته بود و روستاییان به او روی خوش نشان نداده بودند.

«اصل چهار» آمریکا در ایران مثل ساختمانی دوطبقه بود که در هر طبقه آن فعالیت متفاوتی انجام می شد. در طبقه اول، که طبقه سیاسی بود، کار آدم ها این بود که با خطر کمونیسزم مبارزه کنند و حکومتی منفور و فاسد، اما راستگرا، را به وسایل مرسوم دیپلماسی – وعده، فشار، تبلیغات – سر پا نگاه دارند. در طبقه دوم، طبقه فنی، گروه بزرگی از متخصصان می کوشیدند که اوضاع و احوال زندگی مردم ایران را بهتر کنند. رابرتز از این دسته دوّم بود.

او به سیاست علاقه نداشت، علاقه اش به الکترونیک بود و ترانه های دوریس دی^۳ و پاتاشو^۴، که می گفت فرشته اند، و به ساختن مدرسه آدمی بود اهل علم، و در عین حال باز و با حسن نیت که فکر کاری چنین سودمند اول در نظرش

۱ – در اصل *sucre filé* است و ظاهراً منظور نوعی آب نبات است به شکل رشته های رنگارنگ به هم تافته که در تهران به آن نی قندی می گفتند.

۲ – در اصل به فارسی است.

۳ – Doris Day (۱۹۲۴ -)، هنرپیشه و خواننده آمریکایی.

۴ – Patachou (۱۹۲۴ -)، هنرپیشه و خواننده فرانسوی.

بسیار نویدبخش آمده بود. سرخوردگیش هم از همین جا بود:
- می بینید، من می روم آنجا برایشان مدرسه بسازم، اما بچه‌ها وقتی مرا
می بینند سنگریزه جمع می کنند.
لبخندی زد و گفت: «مدرسه!»

من گمان می کنم که امریکایی ما به مدرسه به طور کلی، و مدرسه ابتدایی که
دموکراتیک تر از همه است، بسیار حرمت می گذارد. گمان می کنم که در میان
حقوق بشر هیچ یک به اندازه حق آموزش برای او جالب نیست. چنین چیزی در
کشوری که از لحاظ مدنی پیشرفته باشد و حقوق دیگر به قدری تضمین شده
باشد که کسی به یاد آنها هم نیفتد، بسیار طبیعی است. این است که در نسخه‌ای
که امریکایی ها برای خوشبختی نوشته‌اند مدرسه نقش مهمی دارد و در نظر
امریکاییان کشوری که مدرسه نداشته باشد حتماً مظهر تام و تمام کشور
عقب مانده است. اما نسخه‌های خوشبختی بدون اصلاح قابل صادر کردن نیست،
و در اینجا امریکا نسخه‌اش را بر حسب مقتضیات، که البته درست هم
نمی شناخت، اصلاح نکرده بود. ریشه رفتاری هایش هم این بود، زیرا چیزی
هست که از کشوری بدون مدرسه هم بدتر است: کشورهای هستند بی بهره از
عدالت، بی امید؛ مثلاً تبریز، که رابرتز با دست و سری پر از نقشه‌های
سخاوتمندانه به آن پا نهاده بود اما واقعیت این شهر - چرا که هر شهر واقعیتی
دارد - هر روز خلاف آن نقشه‌ها را نشان می داد.

برگردیم به مدرسه رابرتز. شیوه کار «اصل چهار» این بود: زمین و مصالح و
نقشه و مشاوره فنی را مجانی در اختیار می گذاشت. از سوی دیگر، قرار بود
روستاییان، که همه شان یک پا بنا هستند، کارگر بدهند و با شوق تمام جایی را که
می بایستی در آن از نعمت آموزش بهره مند شوند، بسازند. این نظامی بود که لابد
در یک روستای ژاپنی یا فنلاندی به نحو شگفت آوری کار می کرد. اما اینجا
نمی کرد، زیرا روستاییان یک سر انگشت هم از آن حس مدنی که از همان آغاز
کار در ایشان گمان برده بودند بهره نداشتند.

ماه ها می گذشت، مصالح به صورت مرموزی ناپدید می شد، مدرسه ساخته
نشده بود. مردم مدرسه نمی خواستند. به دیدن این هدیه رو ترش می کردند. این
همه مایه دلسردی هدیه دهنده بود و رابرتز دلسرد شده بود.

اما روستاییان؟ کشاورزانی هستند تیره‌روز که از نسل‌ها پیش در یک نظام اربابی به کار سخت رعیتی مشغول بوده‌اند. تا آنجا که به یاد می‌آورند، کسی تا به حال چنین هدیه‌ای بهشان نداده است. چیزی که بیشتر بدگمانشان می‌کند این است که در روستاهای ایران، غربی را به حماقت و طمع می‌شناسند. هیچ چیز آماده‌شان نکرده است که به بابانوئل ایمان بیاورند. در وهله اول احتیاط می‌کنند، احساس می‌کنند دامی برایشان گسترده شده است، به این خارجی‌ها که می‌خواهند همه را به کار وادار کنند بدگمان‌اند که نکند نیت پنهانی دارند. فلاکت حیل‌گوشان کرده است، و گمان می‌کنند اگر در دستورهایی که می‌گیرند خرابکاری کنند شاید بتوانند این نقشه را که از آن سر در نمی‌آورند نقش بر آب کنند.

از این گذشته، به این مدرسه علاقه ندارند. نمی‌فهمند فایده‌اش چیست. هنوز به اینجا نرسیده‌اند. آنچه فکرشان را بیشتر مشغول می‌کند این است که غذای بیشتری بخورند، ناچار نباشند ژاندارم‌ها را در خانه خود جا بدهند، کارشان به این سختی نباشد یا از حاصل کار خود بیشتر بهره ببرند. این آموزشی که تقدیمشان می‌کنند در نظرشان چیز تازه‌ای است. برای اینکه بفهمند چیست باید فکر کنند، اما با تب نوبه و حصبه و این سرگیجه‌ای که به گرسنگان دست می‌دهد و چاره‌اش اندکی تریاک است، نمی‌توان درست فکر کرد. اگر به جای آنها فکر کنیم، خواهیم دید تا وقتی که وضعشان از بیخ و بن تغییر نکند و از این حالت «ناجوری» بیرون نیایند، خواندن و نوشتن آنها را به جایی نمی‌رساند.

بالاخره، ملای ده هم دشمن مدرسه است. خواندن و نوشتن امتیاز خاص اوست، تخصص اوست. قراردادهای تنظیم می‌کند، عریضه‌هایی را که املا می‌کنند می‌نویسد، نسخه‌های دواخانه‌چی را می‌خواند. این کار را در برابر پنج شش تخم مرغ یا یک مشت خشکبار می‌کند و نمی‌خواهد این درآمد اندک را از دست بدهد. البته احتیاط نمی‌گذارد که آشکارا از این طرح انتقاد کند، اما سر شب، دم در خانه‌ها، نظرش را می‌گوید و دیگران هم به او گوش می‌دهند.

پا کردن، از این توده چیزی برمی‌دارند و کار تعمیرشان را انجام می‌دهند. حالا روستا دچار عذاب وجدان شده است و دیگر با کمال میل منتظر بازگشت امریکایی نیست. فقط اگر می‌شد توضیح داد، همه چیز ساده می‌شد ... اما نمی‌شود درست توضیح داد. وقتی خارجی بازمی‌گردد، نه مدرسه‌ای می‌بیند و نه مصالحی و نه، برخلاف انتظار، کسی از او قدردانی می‌کند. به جای آن، چهره‌های گرفته را می‌بیند و آدم‌هایی را که نگاهشان را از او می‌زدند، و چنین وانمود می‌کنند که از هیچ چیز خبر ندارند، و پسر بچه‌هایی را که سنگریزه جمع می‌کنند زیرا می‌توانند در چهره پدرانشان بخوانند که در دلشان چه می‌گذرد.

... بالاخره این فاصله‌ای بیش نیست و باید پشت سرش گذاشت، اما فاصله عظیمی است، زیرا نیکوکاری احتیاط و فروتنی بی‌اندازه می‌خواهد. به شورش برانگیختن مردم ناراضی یک روستا از تغییر عادات آنها، و پیدا کردن آدم‌های اغتشاشگر چون لورنس عربستان از پیدا کردن تکنیسین‌هایی که بدانند توفیقشان در گرو شناخت روانشناسی مردم است، آسان‌تر است. رابرتز که از این صفت بی‌بهره نبود بالاخره یکی از این روزها در گزارشش می‌نوشت که شاید بهتر باشد از فکر ساختن مدرسه دست بردارند و مثلاً به لوله‌کشی آب حمام کهنه روستا، که کانون بیماری‌های مسری است، پردازند. مدتی باید می‌گذشت تا بالاخره مافوق هایش در امریکا حق را به جانب او بدهند. اما برای این که «اصل چهار» کارش را ادامه بدهد دائم به سرمایه نو نیاز بود. بنابراین، مشکل رابرتز - که نمادین است - به گوش مالیات‌دهندگان امریکایی می‌رسید. می‌دانیم که در دنیا دست و دل‌بازتر از مالیات‌دهنده امریکایی نیست. همچنین می‌دانیم که او غالباً اطلاع درستی ندارد و کارها باید به شیوه خود او و به گونه‌ای انجام شود که احساساتی‌گری او را راضی کند. زحمت زیادی نمی‌خواهد که او را قانع کنند که راه شکست دادن کمونیسم ساختن مدرسه است، از آن مدرسه‌هایی که خاطره شیرینی ازشان دارد. سخت می‌تواند بپذیرد که چیزی که در خانه او خوب است شاید در جای دیگر خوب نباشد، و ایران، این اشرافزاده پیر که همه چیز زندگی را دیده ... و بسیاری را فراموش کرده است، به درمان‌های معمولی حساسیت دارد و درمان ویژه‌ای می‌طلبد.

هدیه دادن همیشه کار ساده‌ای نیست، وقتی که «بچه‌ها» سَنّشان از بابائول،

پنج هزار سال بیشتر باشد. [...]

[انتخابات]

با این که تبریزی‌ها شور سیاست دارند، انتخابات این بار علاقه چندانی برنمی‌کنند. باید گفت که استاندار از پیش، خاطر مردم را آسوده کرده بود و به ایشان فهمانده بود که هر چه پیش آید فقط نامزدهای خود او موفق می‌شوند. هر چند او آدمی بود که به عهد خود وفا می‌کرد، چند تن غیرخودی، خودی نشان داده بودند؛ مثل این پزشک بیمارستان که کار را به جایی رسانده بود که شب را جلو صندوق‌ها، که البته از پیش، با مراقبت استاندار پر شده بود، روی تختی خوابیده بود.

همسایه ما آقای ... پیر دوباره در یکی از قصبه‌های بزرگ گیلان، که املاکی در آنجا داشت، انتخاب شده بود. البته به صورت قانونی، چون احترام خودش را نگاه می‌داشت و در رأی‌ها دستکاری نمی‌کرد. حتی اجازه داده بود رقیب جوانش - که معلمی مترقی بود - پیش از او برای روستاییانی که در میدان گرد آمده بودند سخنرانی کند و فساد تهران و خون‌آشامی اربابان را به باد انتقاد بگیرد و هر چه دلش می‌خواهد وعده بدهد. وقتی نوبت پیرمرد شده بود به همین اکتفا کرده بود که بگوید: «این حرف‌هایی که شنیدید کاملاً درست است ... من خودم آدم خیلی خوبی نیستم. اما مرا می‌شناسید، زیاد از شما نمی‌گیرم و در برابر کسانی که از خودم طمع کارتر هستند از شما محافظت می‌کنم. اگر این جوان همان آدم درستی باشد که می‌گوید، نمی‌تواند از شما در مقابل آدم‌های پایتخت دفاع کند. جای حرف ندارد. اگر نباشد، یادتان باشد که تازه اول زندگیش است و جیبش هم خالی است؛ من به آخر زندگیم رسیده‌ام و جیبم هم پر است. خطر کدام یک از ما کمتر است؟»

روستاییان که دیده بودند حرف حساب می‌زند رأیشان را به او داده بودند.

[...]

[ترک تبریز]

آب از همه بام‌ها روان بود. در جویها، زیر قشر سیاه برف، جویباری را می‌دید که به شتاب و مصمم می‌رفت. خورشید یک گونه ما را گرم می‌کرد، سپیدارها زیر آسمانی که دوباره سبک شده بود، پوست می‌ترکاندند و قد

می‌کشیدند. سرها و استخوان‌ها و دل‌ها به‌کندی اما به‌ژرفی رشد می‌کردند. بهار شده بود [...]]

انبوه کلاغ‌ها نوک شاخه‌های نورسته. در میان مهی از گل طلایی فام، در دل نور شگفت‌آور، کامیون‌های عظیم که از غرب می‌آمدند جلوی بازار توقف می‌کردند و به چپ و راست تاب می‌خوردند. ما توی خیابان چای می‌خوردیم و به صدای کلارینت که از چارسوها می‌آمد گوش می‌کردیم. صدا را خوب می‌شناختیم: نجار ارمنی بود، مردی مرتب و پاکیزه و آرام که سازش را در جعبه‌ی زیبایی از چوب گلابی این سو و آن سو می‌برد.

شلغمی که در شیرۀ خود پخته شده بود و شیرینی با رایحه‌ی لیمو کلاه کاسکت و باتوم

اسب درشکه با کاغذی گرد و سوراخ‌شده روی گوش.

پنجره‌ی سیاه

شیشه‌های یخ‌زده که ستاره‌ها بر آن نقش می‌بستند.

راه پر و گل و لای که به آسمان می‌رفت.

تبریز.